

اولین روز کاری



پنج‌ره‌ی اتاقم را باز می‌کنم. خنکی صبح به صورتم می‌خورد. نفس عمیقی می‌کشم. با صدای کوبیده‌شدن در اتاق به دیوار سرم را برمی‌گردانم. زهره در چارچوب ایستاده.

پنج‌ره‌ی اتاقم را باز می‌کنم. خنکی صبح به صورتم می‌خورد. نفس عمیقی می‌کشم. با صدای کوبیده‌شدن در اتاق به دیوار سرم را برمی‌گردانم. زهره در چارچوب ایستاده.

- این چه وضع در بازکردنه؟

انگشت اشاره‌ی لاغر و درازش را جلویم سیخ می‌کند و برای صدمین بار حرف‌هایش را تکرار می‌کند: «ببین! آگه دکتری، فقط واسه‌ی مردم دکتری، برای من همون داداش کوچیکه‌ی تنبل دست‌وپا چلفتی هستی که از بد روزگار و شانس داغون من، توی درس‌نخون که مشق‌هات رو من برات می‌نوشتم، باید بشی دکتر، من با کارشناسی ارشد شیمی از بی‌کاری بشم منشی جناب‌عالی! خدایا این انصافه؟ ولی دستت درد نکنه که نداشتی تخصص قبول شه! امیدوارم به مریض هم امروز نداشتی باشی.»

در اتاقم را به هم می‌کوبد و می‌رود. تلفن زنگ می‌خورد.

- سلام مامان... اتفاقاً به مریض بدحال رو ویزیت کردم... هیچی، مشکل روحی داره طفلکی! چشم نداره ببینه داداشش دکتره!

جمله‌ی آخر را بلند می‌گویم که زهره بشنود.

دوباره می‌آید توی اتاق. بلند، طوری که مامان بشنود، می‌گوید: «آخیییی! خجالت نکش داداش! می‌خواهی به مامان بگم از صبح داری مگس می‌پرونی، ندید بدید؟»

حوصله‌ام سررفته. طرف شکلات روی میز خالی شده. شکلات‌ها را خریده بودم که روز اولی به مریض‌ها تعارف کنم! برای خودم چای دارچین درست می‌کنم.

- آدم که مریض نداشتی باشه، مجبوره هی چای بخوره. از صبح این پنجمیه. حواست به ضررهاش هم باشه دکتر!

با عصبانیت لیوان چای را می‌کوبم روی میزش: «بفرما، خودت بخور. فقط رو اعصاب من راه نرو منشی خانوم!»

به اتاقم می‌روم. دنبالم می‌آید. کفش‌هایم را درمی‌آورم و روی تخت بیمارها دراز می‌کشم.

- کم‌کم دلم برات می‌سوزه. گناه داری! همچین بی‌استعداد هم نیستی. امیدوارم به مریض پیدا بشه.

جوابش را نمی‌دهم و رویم را برمی‌گردانم. کم‌کم دارد خوابم می‌گیرد. از آخرین باری که کنایه‌هایش را شنیدم نیم‌ساعت می‌گذرد. نمی‌دانم سرش به چی گرم است. تلفن اتاقم زنگ می‌خورد. از تخت پایین می‌آیم و بدون این‌که کفش‌هایم را پایم کنم، در اتاق را باز می‌کنم.

- باز چته؟ از همین‌جا هم داد می‌زدی می‌شنیدم!

زیر لب می‌گوید: «بی‌کلاس، خواستم کلاس بذارم جلو بیمار.». و به بیماری که پشت سرم نشسته لبخند می‌زند.

- آقای دکتر، بی‌رحمتی به آزمایش کامل برای مادرم بنویسید.

- چي مي‌گي تو؟ من آزمایش نمی‌دم. تو و خواهرات اصرار دارین بگین من مریضم. من هیچی‌ام نیست. آقای دکتر این بچه‌ها می‌خوان من رو بذارن خونه‌ی سالمندان و از دستم راحت شن.

لبخند می‌زند و می‌گوید: «مادر جان، بچه‌ها حق دارن نگرانتون باشن. بالآخره تو این سن...»

حرفم را قطع می‌کند: «کدوم سن؟»

- سوءتفاهم نشه. منظورم اینه که از سلامتی‌تون مطمئن بشین که ضرر نداره. اگه خدای نکرده مشکلی هم باشه، چربی خون یا قند، می‌تونیم با دارو کنترلش کنیم. الان یه چکاپ کامل می‌نویسم. از کلیه‌ها تونم عکس بگیرین. نوار قلب هم باید بگیرین. اگه خدای نکرده معده‌تون مشکلی داشت، باید آندوسکوپی بشین.

- نوار مغز لازم نیست؟

- نه مادر جان.

- عکس از دندان‌ها می‌چي؟

لبخند می‌زند و به پسر می‌گوید: «ماشالا مادرتون شوخ‌طبعن.»

- مگه هم‌سن شما که باهاتون شوخی کنم؟

از جایش بلند می‌شود و روی میز خم می‌شود.

- ببین جوون، شما که نمی‌تونین تشخیص بدی شکلات قند رو می‌بره بالا و رو میزت این قدر کاغذ شکلاته، لازم نیست به من بگی چمه. من هیچیم نیست.

از اتاق می‌رود بیرون. پسرش هم دنبالش راه می‌افتد. زهره می‌آید تو و با ناامیدی می‌گوید: «همین اول کاری تشخیص اشتباه دادی رضا؟!»

مرضیه کاظم‌پور